

عمو رابینسون

سرشناسه: ورن، ژول، ۱۸۲۸-۱۹۰۵ م. Verne, Jules
عنوان و نام پدیدآور: عمو رابینسون/ژول ورن؛ ترجمه زهرا فلاح شاهرودی؛
ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی تحریریه انتشارات ققنوس.
مشخصات نشر: تهران: آفرینگان: ققنوس، ۱۴۰۳.
مشخصات ظاهری: ۲۹۹ ص.
فروست: نشر آفرینگان؛ ۳۲۴.
شابک: ۲-۳۳۳-۳۹۱-۶۰۰-۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: L'Oncle Robinson, 2001.
موضوع: داستان‌های نوجوانان فرانسه - قرن ۱۹ م.
موضوع: Young adult fiction, French -- 19th century
شناسه افزوده: فلاح شاهرودی، زهرا، ۱۳۶۴ -، مترجم
رده‌بندی کنگره: PQ۲۵۰۷
رده‌بندی دیویی: ۸۴۳/۸ [ج]
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۹۷۳۴۶۲۱

عمو راینسون

ژول ورن

ترجمه زهرا فلاح شاهرودی



نشر آفرینگان: ۳۲۴

این کتاب ترجمه‌ای است از:
L'oncle Robinson
Jules Verne
le livre de poche, 1991



نشر آفرینگان انتشارات ققنوس
تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری غربی،
شماره ۱۳۴، تلفن ۶۷ ۳۶ ۴۱ ۶۶

* * *

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:

تحریریه انتشارات ققنوس

* * *

ژول ورن

عمو رابینسون

ترجمه زهرا فلاح شاهرودی

چاپ اول

۱۱۰۰ نسخه

۱۴۰۳

چاپ ترانه

حقوق چاپ و نشر محفوظ است.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۳۹۱-۳۳۳-۲

ISBN: 978-600-391-333-2

www.afarinegan.qoqnoos.ir

برای پدر بزرگوارم
ز.ف.ش

یادداشت ناشران فرانسوی

به لطف شهرداری نانت، که مالک دست‌نوشته‌های ژول ورن است، و پس از انتشار سفر بازگشت به انگلستان و اسکاتلند، و اشعار منتشر نشده، خرسندیم که یکی دیگر از آثار منتشر نشده مشهورترین نویسنده فرانسوی را، که آثارش به بیشترین زبان‌های زنده دنیا ترجمه شده، در مجموعه «کتابخانه ورن» به عموم عرضه کنیم.

این بار **عمو رایینسون**، داستانی که ژول ورن برای خوانندگان جوان نوشته، و به‌خصوص نخستین رمانی است که در آن کودکان را به روی صحنه آورده. ژول ورن با این رایینسوناد^۱ خانوادگی قصد داشته با مدل مورد علاقه‌اش، رایینسون سویسی، اثر یوهان دیوید ویس^۲ که در سال ۱۸۱۶ در فرانسه منتشر شد، رقابت کند و حتی شاید از آن پیشی بگیرد. اِترِل، ناشر ژول ورن، نمی‌خواست دست‌نوشته اثر را به همان شکلی که از او تحویل گرفته بود نگه دارد، یعنی کودکان را در جایگاه

۱. یک ژانر ادبی تخیلی و برگرفته از رمان رایینسون کروژوفه است که در آن قهرمان داستان ناگهان از تمدن دور می‌شود، معمولاً با غرق شدن کشتی یا یکه و تنها رها شدن در جزیره‌ای خالی از سکنه. — م.

2. Johann David Wyss

قهрман بپذیرد: از نظر او ژول ورن بایست به همان ترسیم بزرگسالانِ حتی‌الامکان آگاه و ماجراجو بسنده می‌کرد.

به همین دلیل عمو رایینسون منتشر نشد. مدتی بعد، برخی از موارد دست‌نوشته این رمان در بخش نخست جزیرهٔ اسرارآمیز، که عاملِ امدادِ غیبی^۱ آن کاپیتانِ نمو است، به کار گرفته شد.

عمو رایینسون که ماجرای آن در سال ۱۸۶۱ در جزیره‌ای در اقیانوس آرام اتفاق می‌افتد کتابی آموزنده و مهیج است، زیرا این اثر در فضای بی‌نظیری جریان دارد که نویسندهٔ سفرهای شگفت‌انگیز آن را آفریده.

۱. *deus ex Machina*: امدادِ غیبیِ عاملی است که به پیرنگ داستان اضافه می‌شود تا به طور غیرمنتظره پیرنگ یا نتیجهٔ یک جنگ یا کشمکش را تغییر دهد. — م.

شمال اقیانوس آرام — کانوی رهاشده — مادری با چهار فرزندش — مردی که سکان را در دست دارد — هر چه خدا بخواهد! — پرسشی بی پاسخ.

خلوت‌ترین بخش اقیانوس آرام پهنه‌آبی وسیعی است که از غرب به آسیا و آمریکا، از شرق به جزایر آلیوتی، و از شمال و جنوب به جزایر ساندویچ^۱ می‌رسد. کشتی‌های تجاری به‌ندرت برای ورود به این دریا خطر می‌کنند. هیچ توقفگاهی در این نقطه شناسایی نشده و جریان‌های اقیانوسی پیش‌بینی‌ناپذیری دارد. کشتی‌های اقیانوس‌پیما که از هلند^۲ به غرب آمریکا کالا می‌برند، در عرض‌های جغرافیایی پایین‌تر تردد دارند؛ فقط رفت‌وآمد بین ژاپن و کالیفرنیا، که در حال حاضر زیاد نیست، ممکن است به این بخش شمالی اقیانوس آرام جنب‌وجوشی

۱. جزایر هاوایی، متشکل از هشت جزیره اصلی در شمال اقیانوس آرام، که اروپایی‌ها و آمریکایی‌ها آن را به نام جزایر ساندویچ می‌شناسند. جیمز کوک، دریانورد و کاوشگر بریتانیایی، به افتخار پشتیبانش، دریاسالار اِرل ساندویچ، نام او را روی این جزایر گذاشت. — م.

۲. استرالیا.

ببخشد. ناوگان اقیانوس اطلس، که بین یوکوهاما و سانفرانسیسکو خدمت‌رسانی می‌کند، مسیر مدارهای کره زمین را از کمی پایین‌تر از این نقطه می‌پیماید. بنابراین در این‌جا از عرض جغرافیایی چهل درجه تا عرض جغرافیایی پنجاه درجه شمالی چیزی وجود دارد که می‌توان «متروکه» نامیدش. شاید گاهی بر حسب اتفاق گذر کشتی صید نهنگی به این دریای تقریباً ناشناخته بیفتند؛ اما طولی نمی‌کشد که به عبور از کمربند جزایر آلیوتی می‌شتابد تا وارد تنگه برینگ شود، جایی که در آن سویس پستانداران دریایی بزرگی پناه گرفته‌اند که به‌شدت در تیررس زوبین صیادان قرار دارند.

آیا در این دریا که به بزرگی اروپاست هنوز جزایر ناشناخته وجود دارد؟ آیا میکروزی^۱ تا این عرض جغرافیایی کشیده شده؟ ما نه می‌توانیم آن را تأیید کنیم و نه تکذیب. وسط این سطح وسیع آبی، یک جزیره چیز کوچکی محسوب می‌شود. این نقطه تقریباً ناپیدا به آسانی از دید سیاحانی که از این امواج عبور کرده‌اند پنهان مانده. یعنی خشکی مهم‌تر دیگری نیز وجود دارد که تاکنون در موقعیت‌یابی کاوشگران به چشم نیامده باشد؟ در واقع می‌دانیم که در این بخش از کره زمین دو پدیده طبیعی موجب پیدایش جزایر جدید می‌شوند: از یک سو فعل و انفعالات ژرف‌توده‌ای^۲ که می‌تواند یکباره خشکی‌ای را از زیر امواج بالا بیاورد. از سوی دیگر، فعالیت دائمی اینفوزوئرها^۳ که به تدریج تل‌های مرجانی ایجاد می‌کنند، و این‌ها در طی چندصدهزار سال ششمین قاره را در این بخش از اقیانوس آرام تشکیل خواهند داد.

اما در ۲۵ مارس ۱۸۶۱، این بخش از اقیانوس آرام که توصیف شد کاملاً متروکه نبود. قایقی بر سطح آن شناور بود. نه کشتی بخار خط ماورای اقیانوسیه بود، نه کشتی جنگی که برای نظارت بر صیدگاه‌های شمال آمده باشد، نه کشتی تجاری بود که برای قاچاق محصولات جزایر ملوک یا فیلیپین آمده و با وزش باد از مسیرش خارج شده باشد، نه حتی

۱. مجمع‌الجزایر واقع در شمال‌غربی اقیانوس آرام.

۲. plutonique: در زمین‌شناسی، به آن دسته از توده‌های نفوذی که از اعماق به سمت بالا می‌آیند ولی به سطح زمین نمی‌رسند و در درون پوسته زمین سرد می‌شوند ژرف‌توده می‌گویند. — م.

۳. جانوران تک‌سلولی میکروسکوپی.

قایق ماهیگیری و نه حتی قایق پارویی. کانویبی^۱ شکننده با بادبانی ساده بود. می‌کوشید به خشکی ای برسد که در جهت باد^۲ یا ده مایل^۳ با آن فاصله داشت. بنابراین به صورت زیگزاگ پیش می‌رفت و سعی داشت تا حد امکان در برابر باد مخالف شتاب بگیرد، و متأسفانه جریان جزر که همیشه در اقیانوس آرام ضعیف است به اندازه کافی به حرکتش کمک نمی‌کرد.

از این گذشته، هوا خوب، اما کمی سرد بود. ابرهای کم تراکم در آسمان پراکنده می‌شدند. خورشید، این طرف و آن طرف، تاج کوچک کف‌آلود امواج را روشن می‌کرد. موج بلند متلاطمی کانو را بالا و پایین می‌برد، بی آن‌که تکان‌های بسیار شدید به آن وارد کند. بادبان به پهلو قرار گرفته بود تا بهتر از باد استفاده کند و قایق سبک را گاهی کج می‌کرد، تا حدی که پهلویش روی آب می‌خوابید. اما بلافاصله صاف می‌شد و در حال نزدیک شدن به ساحل در مسیر باد می‌افتاد.

هر دریانوردی با دقت کافی متوجه می‌شد که این کانو ساخت آمریکا و از چوب صنوبر کانادایی است؛ علاوه بر این، روی تابلوی پشتش این دو کلمه را می‌شد خواند: **ونکوور-مونترال**، که نشان‌دهنده ملیتش بود.

این کانو حامل شش سرنشین بود. مردی سی و پنج تا چهل ساله پشت سکان قرار داشت، که قطعاً با دریا کاملاً مأنوس بود و قایقش را با چیره‌دستی بی‌نظیری هدایت می‌کرد. او قوی‌هیكل، چهارشانه، عضلانی و بسیار پخته به نظر می‌رسید. نگاهی صریح و رویی گشاده داشت. چهره‌اش حاکی از نیکی بسیار بود. از البسه معمولی‌اش، از دستان پینه‌بسته‌اش، از سادگی خاصی که از سراپایش پیدا بود، از سوت ممتدی که از لبانش بیرون می‌آمد، می‌شد به آسانی فهمید که از طبقه فرادست جامعه نیست. دریانورد بود؛ با توجه به نحوه‌ای که قایقش را هدایت می‌کرد تردیدی در این نبود، اما فقط ملوان بود، نه افسر. و اما اصلیتش، آن را آسان‌تر می‌شد تشخیص داد. قطعاً آنگلو ساکسون^۳ نبود. او ویژگی‌های به‌شدت بارز و

۱. نوعی قایق باریک و کوچک با دو انتهای تیز که به کمک نیروی انسان و پارو جابه‌جا می‌شود. — م.
 ۲. یک مایل دریایی معادل ۱۸۵۲ متر است.
 ۳. نام عمومی قبایل ژرمن شامل آنگل‌ها، ژوت‌ها و ساکسون‌ها که در قرون ۵ و ۷ میلادی بخش اعظم بریتانیا را تصرف کردند. — م.

حرکات خشک مردان این نژاد را نداشت. ظرافت طبیعی خاصی در او دیده می‌شد، نه از آن بی‌نزاکتی‌های کمی زنده که مشخصهٔ یانکی‌های^۱ نیوانگلند^۲ است. اگر او کانادایی و از نوادگان پیشگامان جسوری نبود که هنور نشانی از گل^۳ در آن‌ها دیده می‌شود، حتماً فرانسوی‌ای بود که بی‌شک اندکی آمریکایی شده، اما به هر صورت فرانسوی بود، یکی از آن سرزنده‌های زبردست، جسور، نیک، خوش‌خدمت و آماده برای هر کاری که هیچ‌چیز مضطربشان نمی‌کند، از آن متکی‌به‌نفس‌هایی که ترس نمی‌شناسند، مثل آن‌هایی که غالباً در فرانسه یافت می‌شوند.

این ملوان عقب کانو نشسته بود. نه از دریا چشم برمی‌داشت نه از بادبان. همزمان این یکی و آن یکی را زیر نظر داشت: بادبان را وقتی چین‌هایش نشان می‌داد که بیش از حد در معرض باد است، و دریا را وقتی لازم بود مسیر قایق را اندکی تغییر دهد تا به امواج برخورد نکند. گهگاه کلامی یا بهتر است بگوییم توصیه‌ای از لبانش خارج می‌شد، و لهجهٔ خاصی داشت که از حنجرهٔ هیچ آنگلو ساکسونی بیرون نیامده. می‌گفت: «فرزندانم، خیالتان راحت باشد. وضع خیلی خوب نیست، اما ممکن بود بدتر باشد. خیالتان راحت باشد و سرتان را خم کنید. می‌خواهیم ویراژ بدهیم.»

و ملوان شریف کانو را به مصاف باد فرستاد. بادبان با سروصدا بالای سرهای خمیده جلو و عقب می‌رفت، و قایق که به سمت دیگر کج شده بود، کم‌کم به ساحل نزدیک می‌شد.

عقب قایق، نزدیک سکاندار نیرومند، زنی حدوداً سی و شش‌ساله نشسته و صورتش را با لبهٔ شالش پوشانده بود. داشت گریه می‌کرد، اما

۱. در بیرون از ایالات متحده، «یانکی» به طور غیررسمی برای اشاره به افراد آمریکایی از جمله جنوبی‌ها و اقلیت‌ها استفاده می‌شود. در درون ایالات متحده و در میان غیرجنوبی‌ها، این واژه معمولاً اشاره به مردمی دارد که پیوندهای فرهنگی با ایالت‌های نیوانگلند آمریکا دارند. — م.
۲. ناحیه‌ای از مناطق جغرافیایی و فرهنگی ایالات متحده آمریکا واقع در شمال شرق این کشور. — م.

۳. منطقه‌ای در غرب اروپا که امروزه فرانسه، بلژیک، غرب سوئیس و بخش‌هایی از هلند و آلمان در آن قرار دارند. گاهی گل به اقوام سِلت (قبایل هندواروپایی جنگجو) گفته می‌شود که در زمان‌های بسیار دور در این منطقه زندگی می‌کردند. — م.

می‌کوشید اشک‌هایش را پنهان کند تا کودکان را که خودشان را به او چسبانده بودند دلسرد نکند.

این زن مادر چهار فرزندی بود که کانو حاملشان بود. بزرگ‌ترین این بچه‌ها هفده سال داشت. او پسری خوش‌اندام بود که نوید می‌داد روزی مردی قدرتمند شود. موهای سیاه و چهره‌ای که باد دریا برنزه‌اش کرده بود به‌خوبی به او می‌آمد. هنوز چند قطره اشک از چشمان سرخس جاری بود؛ اما بی‌تردید خشم هم به اندازه غم گریه‌اش را درآورده بود. جلو کانو جا گرفته و نزدیک دکل ایستاده بود، و به خشکی که هنوز دور بود نگاه می‌کرد. گاهی سر می‌چرخاند، و نگاه تند دردناک و در عین حال خشمگینی به افق می‌انداخت که سمت غرب هلالی شکل می‌شد. در این حال رنگ از رخسارش می‌پرید و جلو خودش را می‌گرفت تا حرکتی از سر غضب نکند. سپس چشمش به مردی می‌افتاد که سکان را در دست داشت و با لبخندی ملیح سرش را به شکلی کاملاً اطمینان‌بخش تکان کوچکی می‌داد. برادر کوچک‌تر این پسر پانزده سال بیشتر نداشت. سر بزرگش را موهای سرخ‌فام پوشانده بود. بی‌قرار، مضطرب و بی‌تاب بود، گاهی نشسته و گاهی ایستاده. گویی نمی‌توانست خویشتنداری کند. از نظر او این قایق به اندازه کافی سریع نمی‌رفت؛ خشکی با سرعتی که باید نزدیک نمی‌شد. دلش می‌خواست همین الآن پا بر ساحل بگذارد، حتی اگر به محض رسیدن دلش بخواهد در جای دیگری باشد. اما وقتی چشمش به مادرش می‌افتاد، وقتی صدای آهی را می‌شنید که سینه این زن بیچاره را لبریز کرده بود، نزدیکش می‌شد، او را در آغوش می‌گرفت، غرق در بوسه می‌کرد، و زن بخت‌برگشته هم او را به قلب خود می‌فشرد و زیر لب می‌گفت: «بچه بیچاره! بچه‌های بیچاره!»

اگر در این هنگام زن به ملوان که پشت سکان نشسته بود نگاه می‌کرد، مرد هرگز دادن علامتی با دست را دریغ نمی‌کرد، که قطعاً به این معنی بود: «البته که اوضاع خوب است خانم، و ما از پشش برمی‌آییم!» با این حال، وقتی که مرد جهت جنوب‌غرب را رصد می‌کرد، ابرهای بزرگی را برخاسته بر فراز افق می‌دید که برای خانم همسفر و فرزندان خردسالش هیچ خبر خوشایندی نداشتند. باد تهدید به شدت گرفتن

می‌کرد، و وزش باد بسیار تند برای این قایق شکننده بی‌عرشه مرگبار بود. اما ملوان این نگرانی را پیش خودش نگه می‌داشت و نمی‌گذاشت چیزی از ترس‌هایی که پریشانش کرده بود بروز پیدا کند.

دو کودک دیگر یک پسریچه و یک دختر بچه بودند. پسریچه هشت‌ساله موهای بلوند، لبان رنگ‌پریده از خستگی، چشمان آبی نیمه‌بسته و گونه‌هایی داشت که بایست شاداب و گلگون می‌بودند، اما اشک تیره و کدرشان کرده بود. دستان کوچکش را که از شدت سرما درد می‌کردند زیر شال مادرش پنهان کرده بود. کنار او، خواهرش، دختر بچه‌ای هفت‌ساله، در میان بازوان مادرش بود، عاصی از تلاطم امواج، خواب و بیدار و سرش بر اثر تکان‌های قایق به این طرف و آن طرف می‌افتاد.

گفتیم که در این روز ۲۵ مارس هوا سرد بود؛ باد شدیدی از سمت شمال می‌وزید، و تندبادی یخی در حال عبور بود. البسه این بینواها، که در این کانورها شده بودند، نازک‌تر از آن بود که بتوانند در مقابل سرما مقاومت کنند. مسلّم بود که حادثه‌ای، غرق شدن کشتی‌ای یا تصادمی غافلگیرشان کرده و ناچار شده‌اند شتابان خودشان را داخل این قایق بیندازند؛ وانگهی از آذوقه اندکی که همراهشان بود نیز می‌شد این را فهمید، که شامل مقداری بیسکویت دریایی و دو سه قطعه گوشت نمک‌سود بود که در صندوق جلو گذاشته بودند.

وقتی پسریچه که نیم‌خیز شده بود دستش را روی چشمانش مالید و غرولند کرد: «مادر، من خیلی گرسنه‌ام!» سکاندار بلافاصله برخاست، از صندوق بیسکوییتی بیرون آورد و به کودک تعارف کرد و با لبخندی ملیح به او گفت: «بخور کوچولو، بخور! وقتی دیگر چیزی پیدا نشود، باز هم شاید چیزی پیدا بشود!»

کودک که دلگرم شده بود با اشتها آن بیسکویت سفت را گاز زد، و دوباره سرش را روی شانه مادرش گذاشت.

در این حال، زن نگو نبخت وقتی دید دو فرزندش دارند از سرما می‌لرزند، لباس‌های خودش را درآورد و داد به آن‌ها. شالش را درآورده بود تا آن‌ها را گرم‌تر بپوشاند، و در این هنگام می‌شد صورت زیبا و متناسبش را دید، با آن چشمان درشت سیاه، جدی و متفکرش، چهره‌ای که عمیقاً نشان از محبت مادرانه و احساس مسئولیت داشت. او «مادر»

به معنای کامل کلمه بود، مادری همچون مادر واشینگتن، فرانکلین، یا آبراهام لینکلن، همچون زنان کتاب مقدس، قوی و شجاع، ترکیبی از تمامی فضایل و عواطف. بی‌شک ضربه مرگباری خورده بود که این چنین درهم‌شکسته و در حال فروخوردن اشک‌هایش دیده می‌شد. بدیهی بود که علیه یأس می‌جنگید، اما آیا می‌توانست جلو بالا آمدن اشک‌ها از قلبش به جانب چشم‌هایش را بگیرد؟ همانند پسر بزرگش چندین مرتبه به سمت افق سر چرخاند، در جستجوی چیزی ناپیدا در آن سوی دریا، اما چون چیزی جز پهنه‌ای خلوت ندید دوباره عقب قایق نشست، زن بیچاره؛ و مشخص بود که لبانش هنوز از ادای این کلمات تسلیم‌آمیز انجیل امتناع می‌ورزند: «پروردگارا، هرچه بخواهی همان می‌شود!»

مادر شالش را دور دو فرزندش پیچیده بود. با این‌که خودش لباس سبکی به تن داشت. امکان نداشت فقط یک پیراهن پشمی و یک زیرپیراهنی نسبتاً نازک از او در برابر این باد تند ماه مارس محافظت کنند، و باد به‌آسانی به زیر کلاه آفتابگیرش می‌لغزید. هر یک از سه پسرش پیراهنی پارچه‌ای، شلوار و جلیقه چرمی پشمی پوشیده بودند و کلاه کتان شمعی به سر داشتند. اما روی لباس‌ها بایست کت و کلاه دریانوردی آستردار می‌پوشیدند، یک اورکت سفری با پارچه ضخیم. با وجود این، کودکان از سرما شکایتی نداشتند. بی‌تردید نمی‌خواستند یأس مادرشان را تشدید کنند. و اما ملوان، او شلوار مخمل پنبه‌ای کبریتی به همراه یک اورکت ملوانی کوتاه پشمی قهوه‌ای‌رنگ به تن داشت که برای محافظت از او در برابر سوز باد کافی نبود. اما این مرد شجاع دلی گرم داشت، حقیقتاً آتشدان زندگی، که به او امکان می‌داد قدرتمندانه با رنج‌های جسمی مقابله کند. همچنین، او از درد دیگران بیشتر رنج می‌برد تا از درد خودش. در حالی که به زن نگوینخت نگاه می‌کرد که شالش را برای پوشاندن فرزندانش درآورده بود، دید که می‌لرزد و دندان‌هایش بی‌اراده به هم می‌خورد.

بی‌درنگ شال را برداشت، آن را دوباره روی شانه‌های مادر گذاشت، اورکتی را که از گرمای خودش کاملاً گرم بود از تن درآورد و با احتیاط روی دو کودک خردسال کشید.

مادر می‌خواست با این حرکت مخالفت کند، که ملوان فقط در پاسخ گفت: «دارم خفه می‌شوم!» و دستمالش را به پیشانی کشید، گویی قطرات درشت عرق از آن جاری شده باشد.

زن بیچاره دستش را به سمت مرد دراز کرد که او بی‌هیچ حرفی آن را گرفت و صمیمانه فشرد.

در این هنگام فرزند ارشد شتابان روی تخته‌ای پرید که قسمت جلو کانو را تشکیل می‌داد و با دقت بخش غربی دریا را رصد کرد. دستانش را بالای چشمانش قرار داده بود تا از آن‌ها در برابر پرتوهای خورشید محافظت کند و بهتر ببیند. اما اقیانوس در آن جهت برق می‌زد و خط افق در میان این تابش شدید گم شده بود. در چنین وضعیتی رصد دقیق دشوار می‌شد.

با وجود این، کودک مدتی نسبتاً طولانی نگاه کرد، در حالی که ملوان سر تکان می‌داد، گویی می‌گفت اگر قرار باشد کمکی به‌شان برسد، باید در بالاتر آن را جستجو کرد!

در این لحظه، دختر بچه بیدار شد، از آغوش مادرش بیرون آمد و صورت رنگ‌پریده‌اش پیدا شد. سپس، به کسانی که سوار قایق بودند نگاه کرد و گفت: «پدر؟»

هیچ پاسخی به این پرسش داده نشد. چشمان کودکان پر از اشک شد، و مادر صورتش را با دستانش پوشاند و شروع به گریه کرد. ملوان که شاهد این درد عمیق بود سکوت کرد. کلماتی که تا الآن با آن‌ها این بیچاره‌های رها شده را دل‌داری می‌داد دیگر به ذهنش نمی‌رسید، و دست بزرگش با حالتی عصبی میلهٔ سکان را گرفته بود.



ونکوور — مهندس هری کلیفتون — محموله کاناک‌ها — از میان اقیانوس آرام — شورش در کشتی — کمک‌ناخدا باب گوردون — کلیفتون زندانی — خانواده‌ای دچار امواج — فداکاری فلیپ.

ونکوور یک کشتی سه‌دکله کانا‌دایی بود که پانصد بشکه 'ظرفیت داشت. این کشتی برای سواحل آسیا اجاره شده بود تا جمعی از کاناک‌ها را به سان‌فرانسیسکو در کالیفرنیا ببرد. می‌دانیم که کاناک‌ها، همچون کارگرهای باربر چینی، مهاجران داوطلبی‌اند که به خارجی‌ها خدمت می‌کنند. صد و پنجاه نفر از این مهاجران سوار کشتی ونکوور بودند. بیشتر اوقات، مسافران از پیمودن اقیانوس آرام در معیت کاناک‌ها، این مردمان بی‌نراکت، از طبعه‌ای نه‌چندان مطلوب، که همیشه مستعد شورش‌اند، اجتناب می‌کنند. با این اوصاف، آقای هری کلیفتون، مهندس آمریکایی، قصد نداشت به همراه کل خانواده‌اش سوار ونکوور شود. آقای کلیفتون، که از چندین سال قبل در پروژه ارتقای مصب‌های رود

آمورا مشغول به کار بود، دنبال فرصتی می‌گشت تا به بوستون، شهر زادگاهش، بازگردد. از آن‌جا که وسایل ارتباطی بین شمال چین و آمریکا هنوز نسبتاً کمیاب بود، او دارایی‌اش را نقد کرد و منتظر ماند. هنگامی که ونکوور به ساحل آسیا رسید، هری کلیفتون متوجه شد ناخدای این کشتی هموطن و دوست است. بنابراین تصمیم گرفت به همراه همسر، سه پسر و دختر کوچکش سوار این کشتی شود. او مقداری ثروت اندوخته بود و دیگر آرزویی جز استراحت نداشت، اگرچه هنوز جوان بود و فقط چهل سال داشت.

همسرش، خانم الیزا کلیفتون، از سوار شدن به این کشتی حامل کاناک‌ها نگران بود؛ اما نمی‌خواست شوهرش را که برای دیدار دوباره آمریکا تعجیل داشت دلخور کند. وانگهی، این سفر دریایی بی‌تردید کوتاه بود و ناخدای ونکوور به چنین سفرهایی عادت داشت، که این تا حدی خیال خانم کلیفتون را راحت می‌کرد. بنابراین به همراه شوهر و سه پسرشان مارک، رابرت، جک و دختر کوچکشان بل و سگشان فیدو سوار ونکوور شدند. ناخدا هریسون، فرمانده کشتی، دریانورد خوبی بود، بسیار زبردست در کشتیرانی، که به‌خصوص با این دریاهاى نه‌چندان خطرناک و، علاوه بر این، با اقیانوس آرام به‌خوبی آشنا بود. او به سبب رابطه‌ی دوستی با مهندس تمام هم و غمش را گذاشت تا خانواده‌ی کلیفتون در برخورد با کاناک‌ها، که در فضای میان دو عرشه اسکان داده شده بودند، لطمه‌ای نبینند.

خدمه‌ی ونکوور متشکل از یک دوجین ملوان بود که هیچ اشتراک ملیتی بین آن‌ها وجود نداشت؛ مشکلی که اجتناب از آن در ترکیب این خدمه‌ی جذب‌شده از کشورهای دوردست دشوار است. در نتیجه آن‌ها بنای ناسازگاری می‌گذارند که غالباً در سفرهای دریایی اخلاص ایجاد می‌کند. در میان این خدمه و روی این کشتی، دو ایرلندی، سه آمریکایی، یک فرانسوی، یک مالتی، دو چینی و سه سیاهپوست برای انجام خدمات کشتی حضور داشتند.

۱. دهمین رودخانه‌ی طویل جهان که بخش‌هایی از مغولستان، روسیه و چین را در بر می‌گیرد. — م.

ونکوور ۱۴ مارس راه افتاده بود، و در روزهای نخست، خدمت‌رسانی به طور معمول انجام می‌گرفت، اما باد مساعد نبود و با وجود مهارت ناخدا هریسون، بر اثر جریان‌ها و بادهای جنوبی، کشتی بیش از آنچه باید به سمت شمال منحرف شد. اما با هیچ خطر جدی‌ای مواجه نبود، و فقط سفرشان طولانی می‌شد. خطر واقعی را می‌شد در تمایلات خبیثانه برخی ملوان‌ها احساس کرد که کاناک‌ها را به شورش ترغیب می‌کردند. این اراذل را باب گوردون، کمک‌ناخدای کشتی، پست‌فطرتی تمام‌عیار، که برای نخستین بار با ناخدا همسفر شده و از حسن‌نیتش سوءاستفاده کرده بود، تشویق کرد تا شورش به راه بیندازند. پیش‌تر چندین مرتبه بین آن‌ها مشاجره درگرفته و ناخدا ناچار شده بود از موضع قدرت برخورد کند؛ پیشامدهایی تأسف‌بار که بی‌تردید عواقبی فاجعه‌بار به دنبال داشت.

در واقع طولی نکشید که نشانه‌های جدی نافرمانی در میان خدمه وونکوور ظاهر شد. مقاومت در برابر کاناک‌ها دشوار بود. ناخدا هریسون فقط می‌توانست به کمک خدمه‌های ایرلندی، آمریکایی و فرانسوی امیدوار باشد، که آخری یک ملوان شجاع تقریباً «آمریکایی‌شده» بود، زیرا مدت زیادی در ایالات متحده زندگی کرده بود. این مرد شریف اصالتاً اهل پیکاردی بود. نامش ژان فانتوم بود، اما فقط به اسم خودمانی فلیپ واکنش نشان می‌داد. این فلیپ با کل دنیا آشنا بود؛ هر چیزی که برای هر بشری ممکن بود اتفاق بیفتد برای او اتفاق افتاده بود، بی‌آن‌که خوش‌حلقی و روحیه‌اش را که متأثر از فلسفه‌ای طبیعی بود هرگز خدشه‌دار کند. او بود که تمایلات خبیثانه در کشتی را به اطلاع ناخدا هریسون رساند؛ و از او خواست اقدامات مؤثری انجام دهد. اما در این وضعیت چه می‌شد کرد؟ آیا بهتر نبود تا زمانی که باد مساعد کشتی را به سمت خلیج سان‌فرانسیسکو نفرستاده جانب احتیاط را در پیش می‌گرفتند؟

هری کلیفتون از دسیسه‌های کمک‌ناخدا مطلع بود و نگرانی‌هایش روزبه‌روز تشدید می‌شد. با مشاهده توطئه‌ای که بین کاناک‌ها و تعدادی از ملوان‌ها داشت شکل می‌گرفت، از این‌که سوار وونکوور شده و خانواده‌اش را در معرض خطرات این سفر دریایی قرار داده بود به شدت پشیمان شد؛ اما بسیار دیر بود.

با این اوصاف، تمایلات خبیثانه کم کم به شکل اعمال خشونت آمیز ظاهر شد و ناخدا هریسون فرد مالتی را که به او ناسزا گفته بود به غل و زنجیر محکوم کرد. این اتفاق در ۲۳ مارس رخ داد. رفقای فرد مالتی با اجرای حکم مخالفت نکردند؛ فقط با یکدیگر پیچ کردند، و رفیقشان که فلیپ و یکی از ملوان‌های آمریکایی دستگیرش کرده بودند به غل و زنجیر کشیده شد. خود مجازات زیاد سنگین نبود؛ اما ممکن بود به محض رسیدن به سان فرانسیسکو این نافرمانی عواقب جدی برای فرد مالتی داشته باشد. با وجود این، او مقاومت نکرد، چون احتمالاً مطمئن بود که ونکوور به مقصد نخواهد رسید.

ناخدا و مهندس گهگاه دربارهٔ این وضعیت ناگوار با یکدیگر گفتگو می‌کردند. هریسون، که واقعاً نگران بود، به بازداشت باب گوردون فکر می‌کرد که آشکارا تبت خود را برای تصاحب کشتی نشان می‌داد. اما این کار ممکن بود اوضاع را وخیم کند، زیرا بیشتر کاناک‌ها از کمک‌ناخدا حمایت می‌کردند.

هری کلیفتون به ناخدا گفت: «مسلم است که این دستگیری چیزی را عوض نمی‌کند. باب گوردون را هوادارانش آزاد می‌کنند و وضعیت ما از قبل هم بدتر می‌شود.»

ناخدا پاسخ داد: «حق با شماست هری. بنابراین من فقط یک راه سراغ دارم که مانع آسیب رساندن این پست فطرت می‌شود! این که یک گلوله در مغزش جا خوش کند! و اگر بخواهد به این وضعیت ادامه دهد، این کار را می‌کنم هری! آه! کاش این باده‌ها و جریان‌ها در مقابلمان نبودند!» در واقع با شدت گرفتن باد، همچنان ونکوور از مسیرش منحرف می‌شد. کشتی دیگر توان نداشت. خانم کلیفتون و دو فرزند خردسالش از اتاق عرشه بیرون نمی‌آمدند. هری کلیفتون صلاح نمی‌دید همسرش را در جریان آنچه در کشتی رخ می‌داد بگذارد، چون نمی‌خواست او را بی‌جهت نگران کند.

با این حال، دریا آنقدر ناآرام شد و باد آنقدر شدت گرفت که ناچار شدند مساحت بادبان‌های ونکوور را کم کنند، و بادبان سه‌گوش جلو و بادبان‌های چهارگوش بالا را تا بزنند. طی روزهای ۲۱، ۲۲ و

۲۳ مارس، رصد موقعیت امکان‌پذیر نبود. ابرهای متراکم خورشید را پوشانده بودند، و ناخدا هریسون دیگر نمی‌دانست طوفان کشتی‌اش را به کدام نقطه اقیانوس آرام شمالی کشانده. نگرانی تازه‌ای به نگرانی‌هایی که قبلاً عاصی‌اش کرده بودند اضافه شد.

روز ۲۵ مارس، حوالی ظهر، آسمان اندکی تغییر کرد. باد یک ربع به سمت غرب منحرف شد و مسیر کشتی را هموار کرد. خورشید رخ نشان داده بود و ناخدا می‌خواست برای تعیین موقعیت از آن استفاده کند، بیشتر به این دلیل که خشکی‌ای در حدود سی مایلی شرق مشخص شده بود. خشکی‌ای در افق، در این بخش از اقیانوس آرام، که جدیدترین نقشه‌ها اثری از آن نشان نمی‌دادند، و این موضوع موجب شگفتی ناخدا هریسون شد. پس یعنی کشتی‌اش به سمت شمال و تا عرض جغرافیایی جزایر آلبوتی کشیده شده بود؟ این نکته مهمی بود که بایست بررسی می‌شد. او این قضیه را به اطلاع مهندس رساند که کمتر از او متعجب نبود. ناخدا هریسون زاویه‌یاب^۱ را آورد و رفت روی سکوی عقب عرشه و منتظر ماند تا خورشید به بالاترین نقطه از مسیرش برسد تا رصد را انجام دهد و ظهر آن مکان را دقیقاً تعیین کند.

ساعت یازده و پنجاه دقیقه بود و ناخدا داشت دوربین زاویه‌یاب را روی چشمش قرار می‌داد که در فضای میان دو عرشه فریادهایی طنین‌انداز شد.

ناخدا هریسون سریع به لبه سکوی عرشه رفت. در این هنگام حدود سی نفر از کاناک‌ها ملوان‌های انگلیسی و آمریکایی را به زمین انداختند، شتابان دریچه را بالا زدند و بیرون آمدند و فریادهایی وحشتناک سر دادند. مالتی آزادشده در میان آن‌ها بود.

ناخدا هریسون به همراه مهندس بلافاصله برگشت روی عرشه و در حلقه ملوان‌های خدمه‌اش که به او وفادار مانده بودند قرار گرفت.

ده قدم آن طرف‌تر، جلو دکل اصلی، گروه کاناک‌های شورش‌گرا

۱. Sextant: اسباب ناوبری برای تعیین عرض جغرافیایی، از طریق اندازه‌گیری زاویه بین بعضی از اجرام سماوی و افق. — م.

بر تعدادشان افزوده می شد ایستاده بودند. اکثرشان میله‌های چرخ طناب، چاقوهای طناب‌بُر و قلاب‌های طناب‌های دکل را به دست گرفته بودند. آن‌ها این سلاح‌ها را در هوا بلند کرده بودند و به زبان خودشان فریادهای خوفناکی می‌کشیدند که با فریادهای مالتی و سیاهپوست‌ها در هم آمیخته بود. این کاناک‌ها به کمتر از تصرف کشتی راضی نبودند، و این شورش نتیجهٔ دسیسه‌های باب گوردون، کمک‌ناخدا، بود که می‌خواست و نکوور را به وسیله‌ای برای دزدی دریایی تبدیل کند.

ناخدا هریسون تصمیم گرفت از شر این پست فطرت خلاص شود و پرسید: «کمک‌ناخدا کجاست؟»

کسی پاسخش را نداد. تکرار کرد: «باب گوردون کجاست؟» مردی از گروه شورشی‌ها بیرون آمد. باب گوردون بود. هریسون از او پرسید: «چرا شما طرف ناخدای خودتان نیستید؟» کمک‌ناخدا گستاخانه پاسخ داد: «غیر از من ناخدای دیگری روی کشتی نیست!»

هریسون فریاد زد: «تو؟ پست فطرت!» باب گوردون در حالی که ناخدا را به ملوان‌های شورشی نشان می‌داد گفت: «این مرد را بگیرید.»

اما هریسون قدمی به جلو برداشت، تپانچه‌ای از جیبش بیرون آورد، به سمت کمک‌ناخدا نشانه گرفت و شلیک کرد. باب گوردون خودش را به کناری انداخت و گلوله پس از عبور از دیواره‌های کشتی ناپدید شد.

شلیک تپانچه علامتی برای شورش عمومی بود. کاناک‌ها، که کمک‌ناخدا تحریکشان کرده بود، به گروه کوچکی که دور ناخدا حلقه زده بودند حمله‌ور شدند. نزاع هولناکی به راه افتاده بود که در نتیجه‌اش نمی‌شد تردید کرد. خانم کلیفتون، وحشت‌زده، به همراه فرزندان‌اش اتاق عرشه بیرون آمده بود. ملوان‌های انگلیسی و آمریکایی دستگیر و خلع سلاح شده بودند. وقتی شورشی‌ها کنار رفتند جسدی روی عرشه افتاد. جسد ناخدا هریسون بود که مالتی ضربه‌ای مرگبار به او زده بود. هری کلیفتون خواست به کمک‌ناخدا حمله کند، اما باب گوردون

دستان او را محکم بست و دستور داد همراه با سگش فیدو در کابینش حبسش کنند.

خانم کلیفتون فریاد زد: «هری! هری!» در همین حال التماس‌های فرزندان‌ش نیز به التماس‌های او اضافه شد.

هری کلیفتون نمی‌توانست مقاومت کند. چگونه می‌توان یأس او را تصور کرد، وقتی به این می‌اندیشید که همسر و فرزندان‌ش به دست این گروه خشمگین می‌افتند... لحظاتی بعد او در کابینش زندانی شده بود. از این پس باب گوردون خودش را صاحب کشتی می‌دانست. ونکوور به دست او افتاده بود. می‌توانست مطابق میلش با آن رفتار کند. خانواده کلیفتون در کشتی جلو دست و پایش بودند، اما او تصمیمش را در مورد این نگونبخت‌ها گرفته بود، و از این بابت چندان احساس عذاب وجدان نداشت.

ساعتی بعد، کشتی به خشکی‌ای نزدیک شد که در جهت باد بیست مایل با آن فاصله داشت. او دستور داد بادبان‌ها را شُل کنند و کانوی کشتی را به دریا بیندازند. ملوان‌ها دو پارو، یک دکل، یک بادبان، یک کیسه حاوی بیسکویت و چند تکه گوشت نمک‌سود در آن قرار دادند. فلیپ داشت این تدارکات را نگاه می‌کرد. او را آزاد گذاشته بودند. او به‌تنهایی چطور می‌توانست از پس همه برآید؟

به محض این‌که کانو آماده شد، باب گوردون دستور داد خانم کلیفتون و چهار فرزندش سوارش شوند، در حالی که با یک دست قایق و با دست دیگر خشکی را به آن‌ها نشان می‌داد.

زن نگونبخت می‌خواست این رذل را نرم کند. به او التماس کرد، گریه کرد، تمنا کرد از شوهرش جدایش نکند. اما باب گوردون با حرکت دست دورش کرد؛ نمی‌خواست چیزی بشنود. بی‌تردید می‌خواست با شیوه‌های مطمئن‌تری از سر مهندس کلیفتون خلاص شود و در پاسخ به خواهش و تمناهای زن بخت‌برگشته فقط دو کلمه گفت: «سوار شو!» بلی! نقشه این پست‌فطرت این بود! او قصد داشت این زن و چهار فرزندش را سوار بر کانوی شکننده وسط اقیانوس رها کند، چون خوب می‌دانست بدون دریانوردی که هدایتشان کند از بین می‌روند؛

همدستانش، که همچون خودش رذل بودند، در برابر تمناهای این مادر و گریه‌های فرزندانش کر شده بودند! زن نگوئیخت تکرار می‌کرد: «هری! هری!»

کودکان بیچاره فریاد می‌زدند: «پدر! پدر!»

مارک، فرزند ارشد، یکی از قلاب‌های طناب‌های دکل را برداشت و به سمت باب گوردون هجوم برد، اما او با دست کنارش زد و چیزی نگذشت که این خانواده نگوئیخت سوار کانو شدند. فریادهایشان دلخراش بود. هری کلیفتون حتماً صدای آن‌ها را از کابینی که در آن اسیر شده بود می‌شنید. سگش فیدو با واق‌واق‌های از سر خشمش به این فریادها واکنش نشان می‌داد.

در این لحظه، با دستور باب گوردون، کابلی که کانو را به ونکوور وصل کرده بود جدا شد؛ سپس بازوهای دکل‌ها تنظیم شدند و کشتی کم‌کم دور شد.

مارک بی‌باک، همچون دریانوردی واقعی، پشت میله سکان ایستاد و محکم آن را در دست گرفت تا قایق را حفظ کند؛ اما نمی‌توانست بادبان را بالا ببرد، و کانو که کج شده بود هر لحظه در معرض خطر واژگونی قرار داشت.

ناگهان جسمی از بالای سکوی عقب عرشه ونکوور به دریا افتاد. ملوان فلیپ بود که خودش را در آب انداخته بود و با قدرت به سمت قایق شنا می‌کرد تا به کمک این رهاشدگان بیاید.

باب گوردون سر چرخاند. لحظه‌ای به فکر تعقیب فراری افتاد. اما به آسمان نگاه کرد که ظاهری تهدیدآمیز داشت. خنده‌ای شیطانی بر لبانش نشست. دستور داد بادبان اصلی پایین و دو بادبان چهارگوش بالا را باز کنند، و طولی نکشید که ونکوور از کانو فاصله زیادی گرفت و دیگر همچون نقطه‌ای در دور دست دیده می‌شد.



لحظات اول — طوفان — دلگرمی‌های فلیپ — تا زدن بادبان — نمای ساحل — غافلگیری دریا — در میان صخره‌های ساحلی — فلیپ نگران — به گل نشستن قایق.

فلیپ شریف پس از چند متر شنا به کانو رسیده بود، سپس ماهرانه و با حفظ تعادل بدون این‌که قایق را زیاد کج کند سوارش شده بود. لباس‌هایش به بدنش چسبیده بود، اما چندان به آن اهمیت نمی‌داد. نخستین کلامش این بود: «نترسید آقایان جوانم، من هستم!» سپس خطاب به خانم کلیفتون: «از پیشش برمی‌آیم خانم، قسمت سختش تمام شد!»

در نهایت رو کرد به مارک و رابرت: «بیاید کمکم کنید پسران عزیز من!» سپس با تقسیم وظایف هریک مشغول بالا کشیدن بادبان شد، و با کمک دو کودک طنابش را محکم سفت کرد، بعد طناب هدایت‌کننده بادبان را به عقب کشید، سکان را به دست گرفت، و علی‌رغم وزش بادِ مخالف تا حد امکان سرعت گرفت و با استفاده از جریان مد قایق را به سمت ساحل هدایت کرد.

می دانیم اوضاع چطور پیش رفت. فلیپ شریف به همه افراد گروه کوچکش دلگرمی می داد، و با اعتماد به نفس خلل ناپذیری که خصیصه ذاتی اش بود با آن‌ها صحبت می کرد، به مادر اطمینان خاطر می داد، به کودکان لبخند می زد و مراقب کوچک‌ترین انحراف قایق بود. با این حال، هنگامی که به این کانوی شکننده می نگریست، پیشانی اش چین می خورد، لب‌هایش جمع می شد و هراسی غیرارادی آشفته‌اش می کرد؛ هنوز هشت یا ده مایل با ساحل فاصله داشتند، باد موافق نبود و ابرهای مشکوک بزرگی در افق بالا می رفتند. او حق داشت با خودش بگوید که اگر با این مد به خشکی نرسد، نابود خواهد شد!

دختریچه پس از این که دوباره سراغ پدر غایبش را گرفته بود، باز در آغوش مادرش به خواب رفته بود، برادرش هم چرت می زد. دو برادرِ بزرگ‌تر به شدت مشغول هدایت قایق در میان نوسانات دایمی بودند. خانم کلیفتونِ نگوئیخت به شوهرش فکر می کرد که از او جدا شده و در معرض بدرفتاری‌های خدمه‌ای شورش‌ی قرار گرفته بود، و هنگامی که چشمان پر از اشکش به فرزندانش می افتاد، به چه می اندیشید جز سرنوشت فلاکت‌باری که در این ساحل ناشناخته در انتظارشان بود؟ شاید خالی از سکنه بود، شاید هم محل سکونت نژادی بی‌رحم! با وجود این، بایست در آن‌جا پهلو می گرفتند، حتی به قیمت از بین رفتن. به این ترتیب، زن با وجود توان روحی اش داشت از پا درمی آمد و نمی توانست اندوهش را مهار کند، او که می خواست الگوی شجاعت و تسلیم باشد و در میان هق‌هق و زاری هر دم نام هری از لباسش بیرون می آمد.

اما به هر حال فلیپ آن‌جا بود. خانم کلیفتون بارها دست این مرد شجاع را فشرده بود. با خودش می گفت خداوند کاملاً رهایش نکرده، چون این همراه فداکار، این دوست متواضع، در کنارش است. فلیپ در طول سفر دریایی روی کشتی ونکوور همواره محبت زیادی به فرزندان او ابراز کرده بود و بیشتر اوقات از بازی با آن‌ها لذت می برد! بلی! زن نگوئیخت با خودش این‌ها را می گفت، اما یأس بر او مستولی شده بود، و پس از آخرین نگاه به آن پهنه وسیع خلوت اشک از چشمانش سرازیر شد، به هق‌هق افتاد و سرش را روی دستانش گذاشت، بی حرکت، بی اختیار، از پادرامده.

ساعت سه بعدازظهر، خشکی که بهوضوح رخ نشان می‌داد کمتر از پنج مایل در جهت باد با کانو فاصله داشت. ابرها بهسرعت بالا می‌آمدند. خورشید که داشت سمت مغرب پایین می‌رفت ابرها را سیاه‌تر می‌کرد، و دریا که برخی نقاطش می‌درخشید با سیمای تیره آسمان در تضاد بود. تمامی این نشانه‌ها نگران‌کننده بود.

فلیپ زیر لب گفت: «قطعاً، قطعاً همه این‌ها بد است. ما این حق را داریم که بهترین را انتخاب کنیم. بین خانه‌ای گرم با شومینه‌ای حسابی و این کانو شک نخواهیم کرد. اما خُب! انتخابی نداریم!»

در این هنگام، موجی قوی قایق را کج کرد و تکان شدیدی به آن وارد آورد و با لایه‌ای از مایع آن را پوشاند. مارک که جلو ایستاده بود بسته آب را تحویل گرفت و سرش را همچون سگی خیس تکان داد.

«خیلی خوب آقای مارک، خیلی خوب آقای مارک! بیشتر از یک خرده آب که نیست، آب خوب دریا، حسابی شور! به‌تان ضرری نمی‌زند!» سپس ملوان ماهر طناب هدایت بادبان را شل کرد، و برای جلوگیری از ضربات سهمگین دریا اجازه داد کانو کمی از مسیر باد منحرف شود. سپس تک‌گویی‌اش را ادامه داد و طبق عادت که هنگام حدسیات مهم با خودش حرف می‌زد گفت: «اگر روی خشکی بودیم، روی این زمین متروکه، عوض جنگیدن با امواج در این پوست گردو، اگر غار خوبی پناهمان می‌داد، بی شک بهتر بود! اما خُب! ما آن‌جا نیستیم! در این دریایی هستیم که فقط می‌خواهد روی بدش را نشانمان بدهد، و چیزی را که نمی‌شود جلویش را گرفت باید تحمل کرد!»

در این هنگام باد با شدت بیشتری می‌وزید. از دور دیده می‌شد که باد و بوران سطح اقیانوس را سفید کرده، و بخاری مایع بر فراز امواج بزرگ در حرکت است. از این رو، کانو به طرزی نگران‌کننده کج می‌شد و اخم به چهره ملوان شجاع می‌آورد.

او صحبت با خودش را ادامه داد: «اگر لااقل، چون نه خانه‌ای داریم نه غاری، اگر لااقل سوار قایقی محکم با عرشه‌ای درست و حسابی بودیم که جلو ضربات دریا دوام می‌آورد، چندان جای گله نبود. ولی نه! چیزی جز تخته‌های شکننده در کار نیست! البته، تا وقتی تیرک‌ها

خودشان را نگه دارند حرفی نیست. اما چون باد شدید است، دلیلی ندارد بادبان این قدر باز باشد.»

در واقع کاهش مساحت بادبان ضروری بود. کانو داشت روی آب می‌خوابید و بیم پر شدنش می‌رفت. فلیپ قایق را به خلاف جهت باد هدایت کرد، طناب بادبان را باز کرد و با کمک دو کودک دکل را کمی خواباند. فشار که از روی قایق کم شد، بهتر عمل کرد.

فلیپ فریاد زد: «خیلی خوب آقایان جوان من، با این دکل خوب چیزی درست کردیم! حالا ببینید چطور می‌زنیم به چاک! به من بگویید چی از این بهتر؟»

در این حال ساحل داشت نزدیک می‌شد. پرندگان خشکی در میان تندباد بازیگوشی می‌کردند. پرستوها، مرغان دریایی سرسفید و سرخاکستری دور کانو می‌چرخیدند و جیغ‌های گوشخراش می‌کشیدند. سپس بادی ناگهانی می‌وزید و دورشان می‌کرد.

نمای ساحل چندان جذاب نبود. زمینی خشک و بی‌سکنه به نظر می‌رسید. نه درختی بود، نه پرده‌ای از سبزه که به این خطوط خشن جلوه‌ای ببخشد. به نظر می‌رسید آن‌جا از صخره‌های گرانیتی بلندی ساخته شده که در پایشان امواج با سروصدا می‌شکستند. صخره‌های بزرگ و تراشیده و تیز که مطمئناً دسترس‌ناپذیر بودند. فلیپ از خودش می‌پرسید چطور ممکن است قایق در ساحلی این‌چنین بسته، که کوچک‌ترین روزنه‌ای در حصار گرانیتی‌اش دیده نمی‌شد، پهلوی بگیرد. سنگپوزی^۱ بسیار مرتفع یک مایل به سمت جنوب پیش رفته و خشکی پس‌زمینه را پنهان کرده بود. بنابراین هنوز درخصوص این‌که آن‌جا قاره است یا جزیره نمی‌توانستند اظهار نظر کنند. در دوردست کوهی قد علم کرده بود که به قله‌ای نوک‌تیز منتهی می‌شد و کلاهی برفی بر سر گذاشته بود. از ظاهر این صخره‌های سیه‌فام و آشفته و روانه‌های قهوه‌ای‌رنگی که کوه را راه‌راه کرده بود، هر زمین‌شناسی منشأ آتشفشانی به این خشکی نسبت می‌داد و آن را محصول فعالیت پلوتونی^۲ می‌دانست. اما فکر فلیپ درگیر این موضوع نبود، او

۱. پیش‌آمدگی کمابیش بلند و باریک خشکی در آب. — م.

۲. آتشفشانی، منسوب به پلوتون، خدای دوزخ.

فقط دنبال خور،^۱ دهانه یا روزنه‌ای در میان این دیوار غول‌پیکر بود تا کانو را به گل بنشاند.

خانم کلیفتون سرش را بالا آورده بود. به این خشکی بدریخت نگاه می‌کرد. امکان نداشت درباره‌ی ظاهر خشک و بایر آن اشتباه کند، و نگاهش را به فلیپ دوخت و بی‌صبرانه خواستار توضیحات ملوان شریف شد.

فلیپ زمزمه کرد: «چه ساحل زیبایی! چه ساحل زیبایی! چه صخره‌های زیبایی! با این سنگ‌ها خانم، با این‌هاست که طبیعت غار درست می‌کند! وقتی در غاری مستقر شویم و با ترکه‌های چوب آتش به پا کنیم و کلی خزه برای خوابیدن داشته باشیم، چه حال خوشی خواهیم داشت!»
خانم کلیفتون با نگاهی یأس‌آلود به این دریای خشمگین که در اطرافش می‌غرید پرسید: «مگر ما به این ساحل می‌رسیم؟»

فلیپ در حالی که به طرزی ماهرانه موجی بزرگ را رد می‌کرد پاسخ داد: «البته! معلوم است که به‌ش می‌رسیم! خُب می‌بینید که با چه سرعتی حرکت می‌کنیم! به‌زودی باد موافق می‌وزد، و کمی بعد پای آن صخره‌ها به گل می‌نشینیم. حتم دارم آن‌جا یک بندر کوچک طبیعی پیدا می‌کنیم تا کانویمان را کنارش بگذاریم! او، چه قایق فوق‌العاده‌ای! مثل مرغ دریایی سوار بر امواج است.»

هنوز حرف فلیپ تمام نشده بود که موجی مهیب کانو را به‌تمامی در بر گرفت و سه‌چهارمش را پر از آب کرد. خانم کلیفتون جیغ کشید. دو فرزند خردسالش که ناگهان از خواب پریده بودند خودشان را به آغوش او می‌فشردند. دو فرزند بزرگ‌تر، که خودشان را به نیمکت چسبانده بودند، در برابر هجوم موج مقاومت می‌کردند. فلیپ حرکتی به‌سکان داده، قایق را بالا کشیده بود و فریاد می‌زد: «بجنبید آقای مارک، بجنبید آقای رابرت، آب را خالی کنید، آب را خالی کنید! کانو! کانو! کانو را خالی کنید!»

و کلاه چرم پخته‌اش^۲ را برای بچه‌ها پرتاب کرد که به نحو مطلوبی به جای بیلچه‌ی آب‌جمع‌کن به کار می‌آمد. مارک و رابرت

۱. محدوده‌ی نیمه‌بسته‌ای از دریا که به خشکی داخل شده باشد، در حقیقت خلیجی کوچک. — م.
۲. نوعی دباغی چرم. در این روش، چرم را در آب داغ غوطه‌ور می‌کنند یا در موم پخته یا مواد مشابه دیگری قرار می‌دهند تا سفت شود. — م.

دست به کار شدند و به کمک آن کلاه به سرعت آب قایق را خالی کردند. فلیپ با حرف و اشاره تشویقشان می‌کرد: «خوب شد! آقایان جوان من! خیلی خوب! آهان! این کلاه‌ها عجب چیزی‌اند! انگار دیگه‌اند. شاید بشود باهاشان سوپ درست کرد.»

کانو، که آرام شده بود، مجدداً روی تاج امواجی جهید که به سرعت همراهش پیش می‌رفتند، زیرا باد به طور قطعی به سمت غرب چرخیده بود. اما آن قدر شدید بود که فلیپ ناچار شد بادبان‌ش را تقریباً کامل پایین بیاورد و در منتهالیه بازوی دکل ببندد. در این هنگام قایق فقط یک بادبان به اندازه مثلی کوچکی داشت، اما برای این که روی امواج بلندش کند کافی بود.

در همین حال ساحل به سرعت نزدیک می‌شد، و تمامی جزئیاتش به وضوح به چشم می‌آمد. فلیپ در حالی که مراقب بود از عقب گرفتار موج نشود فریاد می‌زد: «چه باد خوبی! چه باد خوبی! چه به موقع چرخید! شاید کمی شدید باشد! اما نباید ملامتش کرد!»

ساعت چهار و نیم تا ساحل فقط یک مایل مانده بود. به نظر می‌رسید کانو به سمت آن می‌شناهد. هر لحظه گمان می‌رفت که به آن جا رسیده، پدیده‌ای که همواره در مجاورت زمین‌های مرتفع ایجاد می‌شود و این‌طور به نظر می‌رسد که خشکی جلو می‌آید.

کمی بعد مارک که جلو قایق ایستاده بود به صخره‌های ساحلی با سرهای سیه‌فامی اشاره کرد که هنگام برگشت امواج ظاهر می‌شدند. دریا سراسر سپید و جوشان بود. خطر بزرگی وجود داشت، فقط کافی بود کانو با این صخره‌ها تماسی سطحی پیدا کند تا تکه‌تکه شود.

فلیپ ایستاده و میلهٔ سکان را میان پاهایش گذاشته بود و قایق را هدایت می‌کرد. سعی داشت در میان امواج کف‌آلود مسیرهای قابل عبوری بیابد. اگرچه دم‌به‌دم از در هم شکستن قایق هراس داشت، دست‌کم اجازه نمی‌داد ترسش بروز پیدا کند. بلکه برعکس! و می‌گفت: «این صخره‌ها عجب چیزی‌اند! انگار شناورهایی‌اند که راه کانال آب را نشان می‌دهند! ما می‌گذریم، ما می‌گذریم!»

کانو با سرعتی سرسام‌آور از میان صخره‌های آبی عبور می‌کرد، و بادی که به خشکی می‌کوبید آن را درست به سمت ساحل می‌برد. فلیپ